



داستان جلد



محمدحسین کارشکی از خلاقیت و ابتکارات رزمندگان در ۷ سال دوران اسارتش می گوید

## دانشگاهی به نام اردوگاه موصل

سمیرا منشادی | یک برگ کاغذ کاهی با نشان صلیب سرخ را مقابلان می گذارد. کلماتی ریز و فشرده دارد و از تاریخ نوشتن آن ۳۵ سال می گذرد. این نامه، ما را سبب ذوق می آورد تا در مقابل محمد حسین کارشکی بنشینیم و حرف هایش را بشنویم. کارشکی، آزاده دوران دفاع مقدس، این نامه را تازه سال گذشته دیده؛ نه وقتی که باید، نه زمانی که برادرش با شوق و امید آن را نوشته بود. او سال ها بعد، در «خانه آزادگان» تنها اسکن این نامه را دریافت کرد. نسخه اصلی در هلال احمر نگهداری می شود. او بین حرف هایش مدام لبخند می زند. همان طور که هیچ کدام از تلخی های اسارت نتوانست لبخند را از چهره اش پاک کند. محمد حسین با همان لبخند همیشگی اش می گوید: خودم زودتر از نامه رسیدم ایران. او آزاده ای است که از خاطره های هفت سال اسارت در اردوگاه موصل ۲، بارو حیه ای قوی یاد می کند، نه با آه و ناله. سه ساعت مهمان خانه اش که باشی، می بینی حتی وقتی از لگد سرباز عراقی به پای زخمی اش می گوید، باز هم می خندد.

او از سال ۶۲ تا ۶۹ در اسارت بوده و پس از عملیات خیبر در هورالهویزه، با پای مجروح به دست عراقی ها اسیر شده است.

### دیدار تا ۷ سال بعد

آقا محمد حسین ۶۲ سال دارد و بزرگ شده روستای کارشک است. همان جا درس خوانده و از همان روستا راهی جبهه شده است. او قبل از رفتن به جبهه دوره اسلحه شناسی را در مسجد روستا گذراند و به عنوان بسیجی در سال ۶۰ هنگامی که هجده سال داشت راهی جبهه شد. مادر زادی پای راست محمد حسین چند سانی از پای چپش کوتاه تر است. وقتی می خواست برای اعزام به جبهه اقدام کند به او گفتند در راه رفتن مشکل دارد و از بقیه عقب می ماند. او هم گفت: هر قدر عقب بمانم، از آخرین نفر در صف عقب تر نخواهم ماند. بچه های روستا قبل از اعزام در خانه معلمشان جمع شده بودند. معلم رویه محمد حسین کرد و گفت: از راهی که می روی، مطمئن؟ با این وضعیتی که داری، کاری از دستت بر می آید؟ کارشکی وقتی این خاطره را تعریف می کند، می خندد و می گوید: به معلمانم گفتم سیاهی لشکر که می توانم باشم. بعد هم این شرط انصاف نیست ما اینجا کنار بخاری زیر پتو بخوابیم و سربازان در سرما باشند.



این آزاده راهی جبهه غرب می شود و بعد از عملیات فتح المبین در فروردین ۱۳۶۱ به روستایش بر می گردد. بعد از برگشت برای پسر ها و مرد ها کلاس اسلحه شناسی می گذاشت و در اوقات فراغتش هم قرآن درس می داد. سال ۶۲ با بی بی طاهره موسوی ازدواج کرد. اما عمر با هم بودنشان از شهریور تادی همان سال بیشتر نبود. محمد حسین دوباره دلش هوای جبهه داشت. با نامزدش قرار مدار گذاشت که برای بار دوم به جبهه برود. با موافقت همسر، کوله بارش را بست و روز بعد عازم شد. بی بی طاهره در این قسمت از صحبت های همسرش رشته کلام را به دست می گیرد. او ۵۸ سال دارد و زمانی که چهارده سال داشت با محمد حسین ازدواج کرد. از آن روز بر ایمان این طور تعریف می کند: تا پای اتوبوس بدرقه اش کردم. خاطر هست یکی از بانوان سالمند روستایمان هم که برای بدرقه آمده بود؛ به من گفت «محمد حسین چرا از دواج کرد؟ یک پایش جبهه است و یک پایش روستا».

بی بی طاهره نامزدش را با چشمانی اشک بار بدرقه کرد. آن روز حتی تصورش رانمی کرد که این آخرین دیدارشان تا هفت سال بعد باشد.

### لحظات نفس گیر هور

محمد حسین در زمان حضورش در جبهه همواره تلاش می کرده است که از سایر رزمندگان عقب نماند. دستش را به موهایش می کشد. انگار تصویری در ذهنش نقش می بندد. برایمان این طور نقل می کند: شب عملیات بود و رزمندگان در حال خواندن دعای توسل بودند. آهنگران هم به جمعمان اضافه شد. او در حال خواندن سرود معروف «ای لشکر صاحب الزمان (عج)» بود. نگران بودم که مبادا عقب بمانم. از چادر بیرون آمدم و بین آن همه پوتین یک شکل، پوتین هایم را پیدا کردم. رفتم پشت کامیونی نشستم تا از آن ها عقب نمانم. در طول مسیر از همه تند تر می دویدم. ولی باز هم عقب می ماندم.

اسفند ماه بود که در عملیات خیبر در منطقه هورالهویزه شرکت کرد. آن ها وارد خاک عراق شدند و پیشروی کردند. اما عراقی ها نزدیک روستایی کمین کرده بودند. به محض نزدیک شدن، آتش بر سرشان ریختند. به اتفاق سایر رزمندگان راهی را که آمده بودند، به سرعت برگشتند.

نزدیک هور ترکش به پای راستش اصابت کرد و فوری با چفیه آن را بست؛ «با کلاه و تجهیزات آنی که به همراه داشتم، خودم را به آب انداختم تا از دست عراقی ها فرار کنم اما بی فایده بود. نتوانستم زیاد دور شوم. نزدیک بود در آب غرق شوم. هر طور بود، دوباره به ساحل برگشتم. عراقی ها منتظر بودند. به محض اینکه به کنار آب رسیدم، بالگدی محکم به پایی که ترکش خورده بود، به استقبال آمدند. سربازانی را که سالم بودند، بردند و ما زخمی ها را همان جا تا ۲۴ ساعت بدون آب و غذا رها کردند.»

بعد از ۲۴ ساعت که عراقی ها برای بردن مجروحان آمدند، آن هایی را که زنده بودند، با همان شرایط جسمانی تا چند کیلومتر پیاده راه بردند تا سوار کامیون کنند؛ «حسابی از ما پذیرایی کردند، حتی در زمان سوار شدن در کامیون!»

### اردوگاه موصل ۲

آن ها را به بصره اردوگاه موصل ۲ بردند. لحظه وارد شدنشان به اردوگاه هم به قول خودش با پذیرایی گرمی همراه بوده است. کارشکی می گوید: از جلو کامیون تا جلواردوگاه دو طرف سربازان عراقی ایستاده بودند. سیم های فشار قوی برق هم در دست داشتند. هر کدام از ما وارد می شدیم، با کابل به سرو صورتان می زدند.

آن هایی را که مجروح بودند، به یک آسایشگاه فرستادند. چند نفری از امدادگران و پزشکانی که بین اسرا بودند، با تجهیزات کمی که در اختیارشان قرار گرفت، به درمان سایر اسرا پرداختند.

### ساخت تسبیح با هسته خرما

بعد از درمان شدن به آسایشگاه و بین سایر اسرا برگشت. فضا کوچک و تعداد اسرای زیاد بود؛ «یک پتورا سه لا کرده بودم و رویش می نشستم. وقتی می خواستم بخوابم پایم به سر نفر پایینی و سرم به پای نفر بالایی می خورد.»

اسرا در همین فضای محدود در هر گوشه ای مشغول کاری بوده اند. آن ها به طور مخفیانه و با خلاقیت، لوازمی را وارد اردوگاه کرده بودند. از این طریق وسایل ابتدایی فراهم شده بود. از دشداشه هایی که به آن ها می دادند، شلوار و لباس برای خودشان می دوختند. از هسته خرما تسبیح می ساختند. بخشی از زمین را کنده و به حمام و سرویس بهداشتی اختصاص داده بودند. با دست خالی سعی می کردند روزشان را بهتر از شب کنند.

این آزاده می گوید: هر روز دو ساعت در محوطه اردوگاه آزاد بودیم. پدر فلزی قوطی کنسرو، تکه ای چوب و سیم، المنت درست کرده بودیم. آن را داخل حلب فلز می انداختیم تا آب گرم شود. عراقی های گفتند صبح تا عصر کنسور برق آهسته می چرخد. از غروب تا صبح، کنسور تند می چرخد! شما چکار می کنید که این طور دور کنسور بالا می رود؟ هر چه می گشتند، وسایلمان را پیدا نمی کردند. همبستگی خوبی بین اسرا بود. البته جاسوس هم بینمان کم نبود. آن ها را شناسایی می کردیم و به حسابشان می رسیدیم. خاطره زیبایی آقا محمد حسین از زیارت امام حسین (ع) برایش ماندگارتر از همه خاطره هاست. آن ها اولین گروه از اسرای آسایشگاهشان بودند که به زیارت مشرف شدند. او روایت می کند: حرم امام حسین (ع) انگار در غربت بود. گرد و غبار، صحن و سرای حرم را گرفته بود. گریه می کردیم و با لباس هایمان گرد و غبار را به قصد تبرک و نظافت پاک می کردیم. به ما حتی اجازه دعا خواندن و روزه خوانی ندادند.

آن قدر زیارت برایش دل نشین بوده که اکنون حاضر نیست از آزار و اذیت هایی که دیده است، حتی جمله ای بگوید. می گوید: آن زمان به کارهایشان فکر نمی کردم؛ الان هم فکر نمی کنم و نمی خواهم به یادیاورم.